

آگاتا
کریستی

راز قطار آبی

ترجمہ مجتبیٰ عبداللہ نژاد

کاراگاہ



فهرست

۱	مرد سفیدموی
۸	موسیو لو مارکی
۱۴	قلب آتش
۲۰	در خیابان کرزن
۲۹	آقای مفید
۴۱	میرل
۴۹	نامه‌ها
۵۹	نامه خانم تامپلین
۶۹	ردّ پیشنهاد
۷۶	در قطار آبی
۸۹	قتل
۱۰۴	در ویلای مارگریت
۱۱۳	تلگراف وان آالدین
۱۱۹	گزارش آدا میسون
۱۲۶	کُنْت دولا رُش

مرد سفیدموی

تزدیک نیمه شب بود که مردی از میدان کنکورده^۱ گذشت. با وجود پالتو پوست زیبایی که جثه لاغرش را می پوشاند، ظاهر نحیف و رقت باری داشت.

مردی ریزنقش با صورتی مثل موش. فکر می کردی یک شخص ساده و معمولی است که هیچ وقت کاره ای نبوده یا در هیچ زمینه ای به جایی نرسیده. ولی ناظری که به چنین نتیجه ای می رسید، اشتباه می کرد. چون این مرد، با وجود ظاهر معمولی و ساده اش، در سرنوشت دنیا تأثیر زیادی داشت. در دنیایی که موشها در آن همه کاره بودند، فرمانروای موشها بود.

همین حالا هم در سفارتخانه ای منتظرش بودند. ولی کاری داشت که باید انجام می داد، کاری که سفارتخانه به طور رسمی از آن مطلع نبود. چهره اش زیر نور ماه، محو و مهتابی بود. کمترین انحنایی در بینی کشیده اش دیده نمی شد. پدرش یهودی بود و اهل لهستان. خیاط ماهری بود. کاری داشت که پدرش اگر بود، همین امشب او را روانه خارج می کرد.

رسید به رود سن، از رودخانه گذشت و وارد یکی از محله های تهران چندان خوشنام پاریس شد. جلو ساختمان خرابه و بلندی ایستاد و راه اعتاد به سمت آپارتمانی در طبقه چهارم. به محض اینکه در زد، زنی که

1. Place de la Concorde

ظاهراً منتظرش بود، در را باز کرد. زن سلام نکرد. کمکش کرد تا پالتو پوستش را درآورد و بعد پیشاپیش او راه افتاد و دو نفری وارد اتاقی شدند که دکور زشت و مسخره‌ای داشت. لامپ توی اتاق روبانهای صورتی کدری داشت که چهره زن را با آن آرایش جلف و تند قابل تحمل می‌کرد، ولی عوض نمی‌کرد. ترکیب مغولی چهره‌اش را هم عوض نمی‌کرد. الگا دمیروف^۱ شغلش از قیافه‌اش معلوم بود. ملیتش هم همین طور.

- مشکلی نیست، کوچولو؟

- نه، بوریس ایوانوویچ^۲.

مرد زیرلب گفت:

- فکر نمی‌کنم کسی تعقیب کرده باشد.

ولی از لحنش معلوم بود که نگران است. رفت سمت پنجره و پرده را کمی کنار زد و با دقت بیرون را نگاه کرد. حسابی جا خورد.

- دو نفر بیرون ایستاده‌اند. توی پیاده‌رو آن طرف. به نظرم ...

حرفش را قطع کرد و شروع کرد به جویدن ناخنهایش. عادت داشت وقتی مضطرب می‌شد ناخنهایش را بجود.

دختر روس با حالتی آرام و مطمئن سر تکان داد و گفت:

- قبل از اینکه تو بیایی، آنجا بودند.

- چه فرقی می‌کند؟ فکر می‌کنم خانه را زیر نظر داشته‌اند.

دختر با بی‌خیالی در تأیید حرف او گفت:

- شاید.

- ولی ...

-- ولی چی؟ به فرض هم که خبر داشته باشند، دنبال تو نمی‌آیند.

لبخندی کمرنگ و موذیانه بر لبانش نقش بست.

- بله، حق با توست. دنبال من نمی‌آیند.

یکی دو دقیقه در فکر فرو رفت؛ بعد گفت:

— مرتیکهٔ امریکایی ... بلد است چطور مراقب خودش باشد.

— من هم نظرم همین است.

مرد دوباره رفت سمت پنجره، خنده‌ای نخودی کرد و گفت:

— مشتریهای پيله‌ای هستند. ترسم از این است که پلیس فهمیده باشد.

ولی امیدوارم این آپاچی شکار خوبی گیرش بیاید.

الگا دمیروف سر تکان داد و گفت:

— اگر این امریکایی آن طور که تعریف می‌کنند باشد، بعید است دو تا

ولگرد بتوانند از پشش برآیند. فقط مانده‌ام که ...

— مانده‌ای که چی؟

— هیچی. سرشب مردی را دیدم که دو بار از توی خیابان رد شد.

موهایش سفید بود.

— که چی؟

— هیچی. وقتی داشت رد می‌شد، دستکشش افتاد. یکی از این دو نفر

دستکش را برداشت و بهش داد. این جور علامت دادن‌ها قدیمی شده.

— منظورت این است که مرد سفیدمو ... رئیسشان بوده؟

— تقریباً.

بوریس با قیافه‌ای ترس‌زده و مضطرب گفت:

— مطمئنی بسته سالم است؟ دست نخورده؟ قضیه همه‌جا پیچیده.

خیلی‌ها خبردار شده‌اند.

دوباره داشت ناخنهایش را می‌جوید. دختر گفت:

— خودت ببین.

خم شد روی بخاری دیواری و تکه‌های ذغال را کنار زد. زیر ذغالها،

از بین گلوله‌های کاغذ و روزنامه، بستهٔ مستطیل‌شکلی برداشت که در

روزنامهٔ دودگرفته‌ای پیچیده شده بود. بسته را داد به مرد. مرد از روی

تحسین و رضایت سر تکان داد و گفت:

— چه ماهرانه!